* بسم الله الرحمن الرحيم *

سرشناسه: آل‌احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸ .
عنوان و نام پدیدآور: سه‌تار: مجموعه داستان/جلال آل‌احمد.
مشخصات نشر: تهران : امیرکبیر، ۱۳۵۷.
شابک: ۰-۲۲۸۷-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
یادداشت: چاپ هشتم، ۱۴۰۴
رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۵۷ س/PIR۷۹۳۴
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲فا۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۴۹-۶۳م

سه‌تار

سه‌تار

صبا کمالی

چاپ: هشتم، ۱۴۰۴ | ۵۰۰ نسخه

مدیریت هنری: آژانس خلاقیت خانهٔ ایده | چاپ و صحافی: فیض

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی، تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲

شمارهٔ تماس: ۲-۳۳۹۰۰۷۵۱ | کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

همهٔ حقوق مادی و معنوی این کتاب برای مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر محفوظ است.

amirkabirpub.ir

*

تقدیم به: خلیل ملکی

یادداشت برای چاپ دوم

واگذاری این کتاب برای چاپ و نشر، به موجب وصیت زنده‌یاد **جلال آل‌احمد** توسط بانو سیمین دانشور (آل‌احمد) و آقایان پرویز داریوش و شمس آل‌احمد به اتفاق انجام گردیده است. درآمد این چاپ و هر چاپ بعدی به مصرف توصیه‌شده خواهد رسید. ان‌شاءالله.

۱

سه‌تار

یک سه‌تار نو و بی‌روپوش در دست داشت و یقه‌باز و بی‌هوا راه می‌آمد. از پله‌های مسجد شاه به عجله پایین آمد و از میان بساط خرده‌ریزفروش‌ها و از لای مردمی که در میان بساط گستردهٔ آنان دنبال چیزهایی که خودشان هم نمی‌دانستند، می‌گشتند، داشت به‌زحمت رد می‌شد.

سه‌تار را روی شکم نگه داشته بود و با دست دیگر سیم‌های آن را می‌پایید که به دکمهٔ لباس کسی یا به گوشهٔ بار حمالی گیر نکند و پاره نشود.

بالاخره امروز توانسته بود به آرزوی خود برسد. دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد برود از دیگران تار بگیرد و به قیمت خون پدرشان کرایه بدهد و تازه بار منتشان را هم بکشد.

موهایش آشفته بود و روی پیشانی‌اش می‌ریخت و جلوی چشم راستش را می‌گرفت. گونه‌هایش گود افتاده و قیافه‌اش زرد بود. ولی سرپا بند نبود و از وجد و شعف می‌دوید. اگر مجلسی بود و مناسبتی داشت وقتی سر وجد می‌آمد، می‌خواند و تار می‌زد و خوشبختی‌های نهفته و شادمانی‌های درونی خود را در همه نفوذ می‌داد. ولی الان میان مردمی که معلوم نبود به چه کاری

در آن اطراف می‌لولیدند، جز اینکه بدود و خود را زودتر به جایی برساند چه می‌توانست بکند؟ از خوشحالی می‌دوید و به سه‌تاری فکر می‌کرد که اکنون مال خودش بود.

فکر می‌کرد که دیگر وقتی سرحال خواهد آمد و زخمه را با قدرت و بی‌اختیار با سیم‌های تار آشنا خواهد کرد، ته دلش از این واهمه نخواهد داشت که مبادا سیم‌ها پاره شود و صاحب تار روز روشن او را از شب تار هم تارتر کند. از این فکر راحت شده بود. فکر می‌کرد که از این پس چنان هنرنمایی خواهد کرد و چنان داد خود را از تار خواهد گرفت و چنان شوری از آن برخواهد آورد که خودش هم تابش را نیاورد و بی‌اختیار به گریه بیفتد. نمی‌دانست که چرا به گریه بیفتد. حتم داشت فقط وقتی که از صدای ساز خودش به گریه بیفتد، خوب نواخته. تا به حال نتوانسته بود آن‌طور که خودش می‌خواهد بنوازد. همه‌اش برای مردم تار زده بود. برای مردمی که شادمانی‌های گم‌شده و گریختهٔ خود را در صدای تار او و در ته آواز حزین او می‌جستند.

این‌همه شب‌ها که در مجالس عیش و سرور آواز خوانده بود و ساز زده بود، در مجالس عیش و سروری که برای او فقط یک شادمانی ناراحت‌کننده و ساختگی می‌آورد، در این‌همه شب‌ها نتوانسته بود از صدای ساز خودش به گریه بیفتد.

نتوانسته بود چنان ساز بزند که خودش را به گریه بیندازد. یا مجالس مناسب نبود و مردمی که به او پول می‌دادند و دعوتش می‌کردند نمی‌خواستند اشک‌های او را تحویل بگیرند؛ و یا خود او از ترس اینکه مبادا سیم‌ها پاره شود زخمه را خیلی ملایم‌تر و آهسته‌تر از آنچه که می‌توانست بالا و پایین می‌برد. این را هم حتم داشت. حتم داشت که تا به حال خیلی ملایم‌تر و خیلی بااحتیاط‌تر از آنچه می‌توانسته تار زده و آواز خوانده.

می‌خواست که دیگر ملالتی در کار نیاورد. می‌خواست که دیگر احتیاط

نکند. حالا که توانسته بود با این پول‌های به قول خودش «بی‌برکت»، سازی بخرد، حالا به آرزوی خود رسیده بود. حالا ساز مال خودش بود. حالا می‌توانست به‌راحتی، آنچه را که دلش می‌خواهد بنوازد. حالا می‌توانست چنان تار بزند که خودش به گریه بیفتد.

سه سال بود که آوازه‌خوانی می‌کرد. مدرسه را به‌خاطر همین ول کرده بود. همیشه ته کلاس نشسته بود و برای خودش زمزمه می‌کرد. دیگران اهمیتی نمی‌دادند و یا ملتفت نمی‌شدند؛ ولی معلم حسابشان خیلی سختگیر بود. و از زمزمهٔ او چنان بدش می‌آمد که عصبانی می‌شد و از کلاس قهر می‌کرد. سه‌چهاربار التزام داده بود که سرکلاس زمزمه نکند؛ ولی مگر ممکن بود؟ فقط سال آخر دیگر کسی زمزمهٔ او را از ته کلاس نمی‌شنید. آن‌قدر خسته بود و آن‌قدر شب‌ها بیداری کشیده بود که یا تا ظهر در رختخواب می‌ماند؛ و یا سر کلاس می‌خوابید. ولی این داستان نیز چندان طول نکشید و به‌زودی مدرسه را ول کرد.

سال اول خیلی خودش را خسته کرده بود. هر شب آواز خوانده بود و ساز زده بود و هر روز تا ظهر خوابیده بود.

ولی بعدها کم‌کم به کار خود ترتیبی داد و هفته‌ای دو سه شب بیشتر دعوت اشخاص را نمی‌پذیرفت. کم‌کم برای خودش سرشناس هم شده بود. و دیگر احتیاج نداشت که بدین دستهٔ موزیکال یا آن دستهٔ دیگر مراجعه کند. مردم او را شناخته بودند و دم در خانهٔ محقرشان به مادرش می‌سپردند و حتم داشتند که خواهد آمد و به این‌طریق شب خوشی را خواهند گذراند.

با وجود این، هنوز کار کشنده‌ای بود. مادرش حس می‌کرد که روزبه‌روز بیشتر تکیده می‌شود. خود او به این مسئله توجهی نداشت. فقط در فکر این بود که تاری داشته باشد. و بتواند با تاری که مال خودش باشد آن‌طوری که دلش می‌خواهد تار بزند. این‌هم به‌آسانی ممکن نبود. فقط در این اواخر،

با شاباش‌هایی که در یک عروسی آبرومند به او رسیده بود، توانسته بود چیزی کنار بگذارد و یک سه‌تار نو بخرد. و اکنون که صاحب تار شده بود نمی‌دانست دیگر چه آرزویی دارد. لابد می‌شد آرزوهای بیشتری هم داشت. هنوز به این مسئله فکر نکرده بود. و الان فقط در فکر این بود که زودتر خود را به جایی برساند و سه‌تار خود را درست رسیدگی کند و توی کوکش برود. حتی در همان عیش و سرورهایی ساختگی، وقتی تار زیر دستش بود، و به آهنگ آن آوازی را می‌خواند، چنان در بی‌خبری فرو می‌رفت و چنان آسوده می‌شد که هرگز دلش نمی‌خواست تار را زمین بگذارد. ولی مگر ممکن بود؟ خانهٔ دیگران بود و عیش و سرور دیگران و او فقط می‌بایست مجلس دیگران را گرم کند.

در همهٔ این بی‌خبری‌ها هنوز نتوانسته بود خودش را گرم کند. نتوانسته بود دل خودش را گرم کند.

در شب‌های دراز زمستان وقتی از این‌گونه مجالس، خسته و هلاک، برمی‌گشت و راه خانهٔ خود را در تاریکی‌ها می‌جست، احتیاج به این گرمای درونی را چنان زنده و جان‌گرفته حس می‌کرد که می‌پنداشت شاید بی‌وجود آن، نتواند خود را تا به خانه هم برساند. چندین‌بار در این‌گونه مواقع وحشت کرده بود و به دنبال این گمگشتهٔ خود چه‌بسا شب‌ها که تا صبح در گوشهٔ میخانه‌ها به روز آورده بود.

خیلی ضعیف بود. در نظر اول خیلی بیشتر به یک آدم تریاکی می‌ماند. ولی شوری که امروز در او بود و گرمایی که از یک ساعت پیش تاکنون – از وقتی که صاحب سه‌تار شده بود – در خود حس می‌کرد، گونه‌هایش را گل انداخته بود و پیشانی‌اش را داغ می‌کرد.

با این افکار خود، دم در بزرگ مسجدشاه رسیده بود و روی سنگ صاف آستانهٔ آن پا گذاشته بود که پسرک عطرفروشی که روی سکوی کنار در

مسجد، دکان خود را می‌پایید و به انتظار مشتری تسبیح می‌گرداند، از پشت بساط خود پایین جست و مچ دست او را گرفت.

– لامذهب! با این آلت کفر توی مسجد؟! توی خانهٔ خدا؟

رشتهٔ افکار او گسیخته شد. گرمایی که تازه به دل او راه می‌یافت محو شد. اول کمی گیج شد و بعد کم‌کم دریافت که پسرک چه می‌گوید. هنوز کسی ملتفت نشده بود. رفت‌وآمد زیاد نبود. همه سرگرم بساط خرده‌ریزفروش‌ها بودند. او چیزی نگفت. کوششی کرد که مچ خود را رها کند و به راه خود ادامه بدهد ولی پسرک عطرفروش ول‌کن نبود. مچ دست او را گرفته بود و پشت‌سرهم لعنت می‌فرستاد و دادوبیداد می‌کرد:

– مرتیکهٔ بی‌دین، از خدا خجالت نمی‌کشی. آخه شرمی... حیایی.

او یک بار دیگر کوشش کرد که مچ دست خود را رها کند و پی کار خود برود؛ ولی پسرک به این آسانی‌ها راضی نبود و گویا می‌خواست تلافی کسادی بازار خود را سر او دربیاورد. کم‌کم یکی دو نفر ملتفت شده بودند و دور آن دو جمع می‌شدند، ولی هنوز کسی نمی‌دانست چه‌خبر است. هنوز کسی دخالت نمی‌کرد. او خیلی معطل شده بود.

پیدا بود که به‌زودی وقایعی رخ خواهد داد. اما سرمایی که دل او را می‌گرفت دوباره برطرف شد. گرمایی در دل خود، و بعد هم در مغز خود، حس کرد. برافروخته شد. عنان خود را از دست داد و با دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت. نفس پسرک برید و لعنت‌ها و فحش‌های خود را خورد. یک‌دم سرش گیج رفت. مچ دست او را فراموش کرده بود و صورت خود را با دو دست می‌مالید. ولی یک‌مرتبه ملتفت شد و از جا پرید. او با سه‌تارش داشت وارد مسجد می‌شد که پسرک دامن کتش را چسبید و مچ دستش را دوباره گرفت.

دعوا درگرفته بود. خیلی‌ها دخالت کردند. پسرک هنوز فریاد می‌کرد، فحش می‌داد و به بی‌دین‌ها لعن می‌فرستاد و از اهانتی که به آستانهٔ در خانهٔ خدا وارد آمده بود جوش می‌خورد و مسلمانان را به کمک می‌خواست.

هیچ‌کس نفهمید چطور شد. خود او هم ملتفت نشد. فقط وقتی که سه‌تار او با کاسهٔ چوبی‌اش به زمین خورد و با یک صدای کوتاه و طنین‌دار شکست و سه‌پاره شد و سیم‌هایش، درهم پیچیده و لوله شده، به کناری پرید و او مات و متحیر در کناری ایستاد و به جمعیت نگریست؛ پسرک عطرفروش که حتم داشت وظیفهٔ دینی خود را خوب انجام داده است آسوده‌خاطر شد.

از ته دل شکری کرد و دوباره پشت بساط خود رفت و سر و صورت خود را مرتب کرد و تسبیح به دست مشغول ذکر گفتن شد.

تمام افکار او همچون سیم‌های سه‌تارش درهم پیچیده و لوله شده در ته سرمایی که باز به دلش راه می‌یافت و کم‌کم به مغزش نیز سرایت می‌کرد یخ زده بود و در گوشه‌ای کزکرده افتاده بود. و پیالهٔ امیدش همچون کاسهٔ این ساز نویافته سه‌پاره شده بود و پاره‌های آن انگار قلب او را چاک می‌زد.

۲

بچهٔ مردم

خوب من چه می‌توانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگه دارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی‌ام بود، که طلاقم داده بود، و حاضر هم نشده بود بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود چه می‌کرد؟ خوب من هم می‌بایست زندگی می‌کردم. اگر این شوهرم هم طلاقم می‌داد چه می‌کردم؟ ناچار بودم بچه را یک‌جوری سربه‌نیست کنم. یک زن چشم‌وگوش‌بسته، مثل من، غیر از این چیز دیگری به فکرش نمی‌رسید. نه جایی را بلد بودم، نه راه و چاره‌ای می‌دانستم. نه اینکه جایی را بلد نبودم. می‌دانستم می‌شود بچه را به شیرخوارگاه گذاشته یا به خراب شدهٔ دیگری سپرد. ولی از کجا که بچهٔ مرا قبول می‌کردند؟ از کجا می‌توانستم حتم داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند و هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ از کجا؟ نمی‌خواستم به این صورت‌ها تمام شود. همان روز عصر هم وقتی کار را تمام کردم و به خانه برگشتم و آنچه را که کرده بودم برای مادرم و دیگر همسایه‌ها تعریف کردم؛ نمی‌دانم کدام یکی‌شان گفتند «خوب، زن، می‌خواستی بچه‌ات را ببری شیرخوارگاه بسپری. یا ببریش دارالایتام

و...» نمی‌دانم دیگر کجاها را گرفت. ولی همان‌وقت مادرم به او گفت که «خیال می‌کنی راش می‌دادن؟ هه!» من با وجود اینکه خودم هم به فکر این کار افتاده بودم، اما آن زن همسایه‌مان وقتی این را گفت، باز دلم هری ریخت تو و به خودم گفتم «خوب زن، تو هیچ رفتی که رات ندن؟» و بعد به مادرم گفتم «کاشکی این کارو کرده بودم.» ولی من که سررشته نداشتم. من که اطمینان نداشتم راهم بدهند. آن‌وقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آن زن مثل اینکه یک دنیا غصه روی دلم ریخت. همهٔ شیرین‌زبانی‌های بچه‌ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. و جلوی همهٔ در و همسایه‌ها زارزار گریه کردم. اما چقدر بد بود! خودم شنیدم یکی‌شان زیر لب گفت «گریه هم می‌کنه! خجالت نمی‌کشه.» باز هم مادرم به دادم رسید. خیلی دلداری‌ام داد. خوب راست هم می‌گفت، من که اول جوانی‌ام است چرا برای یک بچه این‌قدر غصه بخورم؟ آن‌هم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمی‌کند. حالا خیلی وقت دارم که هی بنشینم و سه‌تا و چهارتا بزایم. درست است که بچهٔ اولم بود و نمی‌باید این کار را می‌کردم؛ ولی خوب، حالا که کار از کار گذشته است. حالا که دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم. شوهرم بود که اصرار می‌کرد. راست هم می‌گفت نمی‌خواست پس‌افتادهٔ یک نره‌خر دیگر را سر سفره‌اش ببیند. خود من هم وقتی کلاهم را قاضی می‌کردم به او حق می‌دادم. خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را مثل بچه‌های خودم دوست داشته باشم؟ و آن‌ها را سربار زندگی خودم ندانم؟ آن‌ها را سر سفرهٔ شوهرم زیادی ندانم؟ خوب او هم همین‌طور. او هم حق داشت که نتواند بچهٔ مرا، بچهٔ مرا که نه، بچهٔ یک نره‌خر دیگر را - به قول خودش - سر سفره‌اش ببیند. در همان دو روزی که به خانه‌اش رفته بودم همه‌اش صحبت از بچه بود. شب آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی نه اینکه خیلی حرف زده باشیم. او باز هم

راجع به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم «خوب، می‌گی چه کنم؟» شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت «من نمی‌دونم چه بکنی. هرجور خودت می‌دونی بکن. من نمی‌خوام پس‌افتادهٔ یه نره‌خر دیگرو سر سفرهٔ خودم ببینم.» راه و چاره‌ای هم جلوی پایم نگذاشت. آن شب پهلوی من هم نیامد. مثلاً با من قهر کرده بود. شب سوم زندگی ما با هم بود. ولی با من قهر کرده بود. خودم می‌دانستم که می‌خواهد مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر یکسره کنم. صبح هم که از در خانه بیرون می‌رفت گفت «ظهر که می‌آم دیگه نبایس بچه رو ببینم، ها!» و من تکلیف خودم را از همان وقت می‌دانستم. حالا هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم چطور دلم راضی شد! ولی دیگر دست من نبود. چادر نمازم را به سرم انداختم دست بچه را گرفتم و پشت‌سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه‌ام نزدیک سه‌سالش بود. خودش قشنگ راه می‌رفت. بدیش این بود که سه‌سال عمر صرفش کرده بودم. این خیلی بد بود. همهٔ دردسرهاش تمام شده بود. همهٔ شب بیدار ماندن‌هاش گذشته بود. و تازه اول راحتی‌اش بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم ایستگاه ماشین پابه‌پایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوب‌هایش را هم تنش کرده بودم. یک کت‌وشلوار آبی کوچولو همان اواخر، شوهر قبلی‌ام برایش خریده بود. وقتی لباسش را تنش می‌کردم این فکر هی زد که «زن، دیگه چرا رخت نوهاشو تنش می‌کنی؟» ولی دلم راضی نشد. می‌خواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه‌دار شدم برود و برایش لباس بخرد. لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگه داشته بودم و آهسته‌آهسته قدم برمی‌داشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید. آخرین دفعه‌ای بود که دستش را گرفته بودم و با خودم به کوچه می‌بردم. دو سه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم